



سعید شاپوری

حسرت‌های کوچک



آراست ARAST

فروردین ۱۳۷۳

فهرست

۹	روزنه
۱۰	بازگشت به خانه
۱۱	بهبانه
۱۲	سپیده دم
۱۳	چشم انتظاری
۱۴	اشتیاق
۱۵	حرام خواری
۱۶	حسرت های کوچک
۱۷	هملت
۱۸	حصار
۱۹	شبانه
۲۱	ماه دوچهره
۲۲	بزنگاه
۲۴	دلتنگی
۲۶	ادیپ شهریار
۲۷	فاصله
۲۸	سفرنامه

۲۹	جشن تولد
۳۰	کابوس
۳۱	رویای بیداری
۳۲	تنهایی
۳۳	جهانگرد
۳۴	سبزدرخت گریان
۳۶	رسیدن بهار
۳۸	هشتمین روز هفته
۴۱	سیاوش برآتش
۴۳	رودخانه بی خوابی
۴۵	سرافکنندگی
۴۷	شب ساحل ها
۴۸	حجله
۴۹	بازی بچگانه
۵۱	حریم
۵۲	عروج
۵۳	سلامی به زندگی
۵۴	مرگ گل
۵۵	کفش های خیال
۵۶	رویش

۵۷	پچیچه
۵۸	محاكمه
۵۹	پیغام
۶۱	موطن
۶۲	خزان
۶۳	جدا افتاده
۶۴	رستاخیز
۶۵	دوزخ
۶۶	کوچ
۶۸	دیرگاه
۷۰	پله های شکسته
۷۷	سهمی از رویاها

روزنه

گوش رؤیاهایت

ناله ها را به باد نسبت ندهد.

من ازدلت می گذرم.

فروردین ۱۳۷۰

بازگشت به خانه

ماه درجای خود است.

راه درجای خود است.

کوچه درجای خود است.

خانه درجای خود است.

اتاق درجای خود است.

کفش هایت درجای خود

نیستند

ومن

کفش هایم را درجا کفشی خالی مان می گذارم.

شهریور ۱۳۷۲

بهانه

هفته هاست که رفته ای.

اما من امروز پنج بار روتختی ام را صاف کرده ام

سه بار لبانم قلقلکش گرفته است.

و هرچه می خواهم،

نمی توانم آه بکشم.

مرداد ۱۳۷۲

سپیده دم

صبح شده.

بیدار می شوم.

نمی خواهم به توفکر کنم.

اما خیالت بالای سرم نشسته است.

دلَم می گیرد.

تیر ۱۳۷۲

چشم انتظاری

کسی می آید،

دلم می ارزد.

کسی می رود،

دلم می لرزد.

تاتویایی،

دلی نمانده است.

اشتیاق

تو از برابر من می آیی.
من از برابر تو می ایم
والفت نگاهمان دیدنی است.

سکوتی که از میانمان می گذرد
پشتمان را به لرزه می اندازد
وسلام روی لبانمان
آه می شود.

حرام خواری

مأنوس ترین واژه ها

راه اولین لقمه ی بی رنجم را در گلو می گیرد:

- "آی دخترکان بی مداح!

برای واپسین غزل

چشمانتان را سرمه کشید."

من شاعری ام را فروخته ام.

شهریور ۱۳۷۲

حسرت های کوچک

گنجایش دستان ترا

آفتاب و آسمان زیاده بود.

خود گفתי:

مراقص نانی درکف دستی

و خنده ای برکف دیگر بسنده است.

ودریغا مرا دریغ هردوبود

جزبه رؤیاهای شبانه.

رؤیاهای شبانه

که خنده ونان داشت

وتونبودی.

هملت

با آب خود را از من نگیر ای سنگدل!
این صحنه بی من و تو هم می گذرد.

در آوازه‌های من شهزاده ی شکاکی است که دوستت دارد.
اگر دهان تو باز نشود

چگونه از بودن خواهد گفت؟

تنت را به آب مده.

تنت را به آب مده

افیلیای من.

حصار

شبانہ

گفتم:

"دوستت دارم."

گفتی:

"نگوا!"

دیگر:

"نگفتم."

اما،

هنوز در شیوه ی نگاه تو حیرانم
وآن روز که دلم گرفته است
می دانم صبح بر آسمان نگریسته ام
ونامت به سهو بر لبانم نشسته است.

دیگر نگفته ام.

دهانم را باز نکرده ام.

امانوز

دوستت می دارم.

شهریور ۱۳۷۲

ماه دوچهره

یکی به ماه می گوید:

- "بیا."

یکی به ماه می گوید:

- نه!

وماه کلافه

باسرانگشت تردید

کلاف ابرکی راباز می کند

تا برتنِ آسمان

پیراهنی بتند.

باران می گیرد.

یکی تنهایی اش راگم می کند

ودیگری

تنهایی اش عریان می شود.

بزنگاه

در آرامشی شگرف

بر میدان شهر

تندیس هوا روبه تعفن ایستاده است

ومن از سوراخ سوزنی

به خیابانی خیره مانده ام

که جز به خیالم نمی برد.

نگاه تو بر که ای است
که بر آئینه اش ستاره ای جان می کند
و جهان از اندوه خود به شب می نشیند.

صدا
دهانش را گم کرده،
ورازی
برگرده ی ناقوس خود
چمبریده است.

دلتنگی

"پنجره ای به کوچه باز کن پسر
اتاق هم دلش گرفته است."

ساکت شد

و آه بردوش

دلتنگی های اتاق را گرد گیری کرد

ورفت درقاب عکس روی میز آرام گرفت

مادرم.

گل های روی میز درامید دیدن آفتاب پژمرده اند

وازمَن سراغ دست هایی را می گیرند

تابه آفتاب رسند.

من اماخورشید را در ساعت کوارتز کوچکی گم کرده ام

وروزم با صدای تیک تاک ساعت شب می شود.

صدای پایی از کوچه می آید

ومن به دختری می اندیشم که صبح دیده بودمش

وممکن بود دوستم بدارد.

ادیب شهریار

تَب ر اشکسته یافتم در آینه

نفرین به دانایی

دستمالی دهید چشمانم را گریه کنم.

فاصله

محبت را چه سود!

برپایه ی میزاتاق

قاصدکم درچنگال تار عنکبوت گرفتار آمده.

تا به دیروز دلت ما را از هم جدا می کرد.

اینک

این راه دور.

سفرنامه

به خاطر رؤیاهایت

به جاده دل می بندی.

باد غمگنانه از برابرت می گذرد.

اسفند ۱۳۶۹

جشن تولد

شمعی و کبریتی سوخته؛
هر دو خاموشند.

روز تولدی است.

آبان ۱۳۷۱

كابوس

رویای بیداری

موهایت راشانه می زنی

درقوری کهنه ی فلزی مان چای درست می کنی

ودرمیان خوردن صبحانه

دستت راازاستکان چای سردت می کشی

دردستم می گذاری.

با خرده ریزهای رویایی که کنار بستم ریخته است، بازی می کنم.

مرداد ۱۳۷۲

تنهایی

همیشه

از همیشه انتظار

دریچه ای به باغ تنهایی جاری است

و بر آسمانش

مرغکی دلتنگی اش را نغمه می کند

که حنجره اش

از گلی قلمم می گذرد.

اردیبهشت ۱۳۷۰

جهانگرد

زیبایی راه کوره ای است به تن تو.

و گیسوانت

شاخه های سبز پرهیاهویی

تا شگرفی راه ها را تکمیل کند.

تمام جاده های جهان از تن تو می گذرند

ومن

مسافر مشتاق جاده های جهانم.

سبز درخت گریان

یکی

عشق بر پیشانی اش لنه کرده بود

واندوهش

تاشانه های عریان زمین

افشان می شد.

ابرها نخ نما شده اند
زمین لب ترکانده از تمنای رویشی
این خاکِ سایه خورده
نم آلوده ی کیست؟

دردشت بی ثمر
یکی
عشق بر پیشانی اش لانه کرده بود
ومی گریست.

اسفند ۱۳۶۹

رسیدن بهار

باغچه ی حیاط

به بوی باغچه ی حیاط همسایه روئید.

دوپرستو تا خلوت لانه ای پرواز کردند

و بر انگشت درخت

بهار حلقه ی شکوفه حواله کرد.

رسیدن بهار بر سرم خراب می شود.

پشتبام خاطرات می روم

و در دوردست

به بهاری می اندیشم

که در چشم های تو بود.

بهمن ۱۳۶۹

هشتمین روز هفته

شنبه

کلاغ

سیاهی قارقارش رابر هیاهوی کرکسان رهانید.

خاموشی ام رابا کسی قسمت نمی کنم!

یکشنبه

در تیره هوا

خنده ی رعد

آرزوی آسمان را به زمین بخیه می زد.

آرزوهایم را با کسی قسمت نمی کنم!

دوشنبه

ابر

یله بر فرش نیلگون

به کف نهاده جهانی کف آلوده سیل را جسارتی می داد.

اشکهایم را با کسی قسمت نمی کنم!

سه شنبه

خوابها

در توالی یأس و امید

سرخوشانه به هذیان نشسته بود.

رویاهایم را با کسی قسمت نمی کنم!

چهارشنبه

باد

دردش را به برگ برگِ درختان می نالید.

اندوهم ربا کسی قسمت نمی کنم!

پنجشنبه

نوراز آسمان می سُرید

تاتنهایی اش رادر آبها گم کند.

تنهایی ام را با کسی قسمت نمی کنم!

جمعه

پگاه فریب خورده

با دشنه ی فلق

عصمتش را به شب وروز هبیه می کرد.

عصمتم ربا کسی قسمت نمی کنم!

سیاوش برآتش

به سیاوش ستاری

دنیا

- که می شد آرامش داشت در آن -

اکنون زیرپای من دراز کشیده است

و آرام

تشویش مرا نگاه می کند.

به چشم انداز روبرو
بادبرگرده ی شاخه ها نشسته
وشکفتن خنده ای گمشده
در رگ دره های حُزن صدا می دهد.

آنکه از کوچه ام می آید
همسایه ام نیست
هم خانه ام نیز.
یادباد و شاخه و دره هاست
که می آید زیر پای من دراز کشد.
مثل هر شب
و مثل هر روز.

خرداد ۱۳۷۲

رودخانه ی بی خوابی

همیشه به ماهیان بی رختخواب و بی بالش دلم سوخته است.

چقدر بد است اگر نتوانند خواب ببینند

اگر نتوانند برای ماهی قرمزی که روزهاست ندیده اند

دلشان تنگ شود.

افسوس ماهیان نمی توانند گریه کنند

با این همه آب توی حوض.

من هم سبک نمی شوم با سبکی آسمان بالای سرم.

نمی خواهم گریه کنم.

قلبم را آب می کشم

دلَم آرام می شود.

مرداد ۱۳۷۲

سرافکنندگی

بافسون دوستاره درکف دست

- که راز همه ی عالم بود -

از هزاره ای آمده ام که نامش جز خدا نیست.

هزاره ای بایک باغ سیب.

در خلوت قبیله ام

سکوت گام می زند.

تنها

تن ها زبان همدیگر را می فهمند

روی بند حیاط، رخت چرک هماغوشی آویخته است

و در تمام باغ های سیب

جای پای دیده نمی شود.

میان شاخ و برگ درخت ها رازها در جنبش اند.

من به سازش تن دادم

تمام قبیله سقوط کرد

و عشق افسانه شد.

شهریور ۱۳۷۲

شب ساحل ها

شب ستاره هاست.

باد

در آغوش برگ ها خفته است

کسی بر کرانه های خود

و رؤیای تفاهمشان

ساحلی است.

سکوت

از لبانشان می چکد

بر آرامش دریا.

فروردین ۱۳۷۰

حجله

تمنای تو امشب بر آسمان دلم می رقصد.
ماه با آبشارنقره ای اش سرتاپای تنت را می شوید.
ونسیم، تن پوشِ بلندِ خنکش را بر تو می پوشاند
تا تمامی خوشه های گندم به هلله درآیند
میان این راه دور.

آه!

نوعروس بستر خالی!

کاش خیالت را هم می بردی!

بازی بچگانه

به قصد بازی

در اتاقکم راگشود

وپریدتو،

پسرک همسایه.

دلتنگی ام زیر قدمهایش له شد.

بامعصومیتی که سهم مان بود بازی کردیم
تاخسته شد و پرسید:

"-تلفزیون دالی؟"

گفتم: "نه!"

"- لادیو دالی؟"

گفتم: "نه!"

"- ماشین دالی؟"

گفتم: "نه!"

وسکوت به تانی زمان را نشخوار کرد.
باز پرسید:

"- قاقا دالی؟"

ومن سرم را به زیر انداختم

ودیگر هیچ نگفتم.

این بازی را هم او برده بود!

حریم

... وکنج خلوتی که زیردرختی پیدا می کنم

آواز جیرجیرک رسوایم می کند:

- "های!"

چه خیال هرزه گردی دارد این شاعر!"

مرداد ۱۳۷۲

عروج

زیردرخت بید

نیمکتی استراحت می کند.

و آدمی

عرق ریز

- از پله های سنگی -

سایه اش را بالا می کشد.

سلامی به زندگی

هر صبح به زندگی چشم می‌گشائیم
بی آنکه تمامی شب را
مرگ پلکی زده باشد.

جلوی در همسایه ایستاده است
ماشین نعل کشی.

شهریور ۱۳۷۲

مرگ گل

دسته ای گل برای هدیه آورده اند.

می بویی اش.

اندوه جدایی درشامه ات می پیچد.

روی میزت

خیال گلستان پهن می شود.

پائیز ۱۳۷۰

کفش های خیال

درکفش های خیالم

ریگی ازتوبود

که می لنگید

پای خاطره

درامتداد گنگ تنهایی.

دی ۱۳۶۷

رویش

در اندیشه ی نهایت خود
مهربانی ات
احساسی را در من جلا می دهد.

"چشمان تو آبستن من است
که هر صبح
از گلدان نگاه تو سبزمی شوم."

خرداد ۱۳۶۸

پچپچه

مگوا!

درمیان مَنه!

طرّار

بسیار در عمود این خرابه نشسته است.

لب فروبند!

هشدار!

تهی مشوا!

به طرّاری تن مده!

محاكمه

دفاعی نمی کنم.

معصیت کارم.

پیراهنم هنوز

بوی هفده سالگی می دهد.

به دار بیاویزید.

احساسم را به دار

بیاویزید.

بهار ۱۳۶۹

پیغام

به رامین حسین خواه

وقتی به تکرار خودم در آینه نگاه می کنم

طعم غربت بر سقّ دهانم می چسبد.

اینجا

مرا به نامی می خوانند که نمی شناسی ام

وازشرم

عرق سردی بر پیشانی ورقه ی هویتم می نشیند.

خانه ای دارم در گلوگاه آه
با پنجره ای که حنجره ی شعر است
و نمی دانم اگر نام خود را ندانم
چگونه خواهم مرد!

از محله ی کودکی ام بگذر
نشانی ام را بده
اگر به یاد داشتند
نامم را در پاکتی بگذار
و برایم پست کن.

تیر ۱۳۷۲

موطن

سایه ها از کنار پنجره ام می گذرند،
من درانتظار کسی نیستم.

کفش ها بر زمین کشیده می شوند،
کوچه از هیاهو خالی نیست،
من کنار در نشسته ام
اما انتظار نمی کشم،
وسایه ها از کنار پنجره ام می گذرند.

سایه ها روی پرده می افتند،
من چشم انتظار کسی نیستم.
درانتظار کسی نیستم.

خزان

روبروی من ساعتی دیواری است

که هر صبح حکم اعدام مرا قرائت می کند!

تیک تاک

تیک تاک.

باید به کمک برگها می رفتم

باید می گفتم آدمی ساعت را برای خودش ساخته است

تنها برای خودش.

برگها می لرزیدند

وباد،

ساعتی بر مچ دست خود بسته بود.

جدا افتاده

از نفس نفس زدن خانه ها دل نگرانم.

عشق در این شهر غریبه است

و تبعیدگاهی دارد کنار هرتختخوابی

- که صدای جیر جیر فنرهایش -

او را به تماشای دوزخ خویش مجبور می کند.

باید کتاب را بست و گوشه ای گذاشت.

باید لامپ را با چراغ خواب تعویض نمود.

باید خوابید.

خدا در این شهر غریبه است.

رستاخیز

مرده ام.

گور من نهایت نگاه توست.

جایی که سنگ از چشمان تو آغاز می شود

و تا گنبد پلک هایت ادامه می یابد.

مگر پلک گشوده ای؟

روح مرده ام از پنجره سرک می کشد

و برای من مویه می کند.

آه

چه نبش قبر دردناکی است

نگاهت!

دوزخ

فرشتگان از جدار جهان می گذرند

شکاف عشق را بال می زنند

وبرمهتابی نگاهت می نشینند.

چشمانت شکوفه ی ممنوعی است.

وسوسه ی خوشه های گندم از تنت بر می خیزد

بر بلندای تمنای من می روید

ومرا به دنیای تو پیوند می دهد.

پیکرت میوه ی ممنوعی است.

عصمت دستم بر کمرگاه سیب می درخشد

درختی بر دلم پنجه می کشد

وبهشت من

ازاندوه سبز می شود.

کوچ

غروب دلگیری است.
درون غار سیاهی که درمن است
صدای گنگتان می آید
صدای بی رمقتان
- که انگار مرا می راند -

وانعکاس همیشه ی اسمی است که دهانم را شیرین می کند:

- "اسماعیل ... اسماعیل..."

درمن احساس آبی است

که اندیشه ام را غرق کرده است

ومن به وقت نماز

با آن وضو می سازم.

کسی مرا نمی فهمد

وهنوز،

درون غارسیاهی که درمن است

حیرانم.

باید کسی باشد دهانه ی غارم را نشان دهد

باید کسی باشد صدایش را بلند کند:

- "چرا مشیتش را نمی گرداند خدا

از ابراهیم!"

دیرگاه

به امیر مرتضائیان

دیر شده است

بسیار دیر شده است

هوا ناگزیر دلتنگی است.

درهای بسته را به هزار گونه گل میخ آراسته اند

و کوبه شان دسته ای است معما شکل.

درپای گرد عاطفه دسته ای گل است تا زخمهای فراشدن روح را نیرنگی به کف داشته باشد

دیگرچه می شود کرد؟

نباید به پشت بام عادت می کردیم.
سوسوی هر چراغ نگاههایمان را بخیه می زند.
کلید خوشبختی دیگران
مرگ قاصدکی است که ازصبح تا شام دردهانشان خیس می خورد
و شب تفاله اش را به سرآستین پیراهن پاک می کنند.
دیگر هیچ کس از میخچه ی پای کسی با خبر نمی شود
درد بازوی پیچ خورده ی کسی بردل کسی نمی پیچد
و این طور که معلوم است
کسی مردگان را آدم به حساب نمی آورد
ونمی تواند خاطرات رابه زندگی ربط دهد.
دیر شده است.
بسیار دیر شده است.
هوا ناگزیر دلتنگی است
وما درآستانه ی پرخیال واقعیت
تن پوشِ پرغبارِ نجاتمان را دریدیم.

پله های شکسته

از آسمانتان هم تلخ ترم

اینک.

مرادل آن نیست

به زیر آسمانی که ایمنتان می کند

بگذرم.

روزهاست لباسم را بر دسته ی صندلی آویخته ام.

زیر چارچوب در

کفش هایم دودل مانده اند.

بیرون

زیر آسمان تلخ

دلتنگی است.

درون

زیر سقف تلخ

دلتنگی است.

وبندپیچ خورده ی لنگه ای

طعم گلوی لنگه ی دیگر را تجربه می کند.

دلَم رامیان شعری که دیروز سرودم گذاشته ام

و عشق رالای دفتر بسته ام.

از عشق نمی گویم.

افسوس من

برای پیراهن سفیدی است

که بردسته ی صندلی آویخته مانده.

پله های خانه ام شکسته اند

دنیا نقشه ای است که به دیوار نصب کرده ام

ودستم را که بررویش می کشم چندشم می شود.

آن همه گذر!

آن همه خیابان!

آن همه کوچه!

صدای تیشه برپیکرخانه تان

روایتگرهراسی است که ازبه خود ماندن دارید

وکلونی است که برذهنتان می زنید.

دراشغال ذهن ها

من اندیشه ام را میان کلمات شعرم جاری کرده ام.

کسی با من نیست.

همه درمن اند.

شماآسمان تلخ تان را دارید

ومن سقف تلخم را.

خاطرم آبستن مادرم شده

- آه بهتر-

بگذار بداند چه تلخ است دنیای کاغذی که محکوم کرده است.

باید اورا بنویسم

- مادرم را -

میان شعری که خواهمش سرود در جشن پررنج تولد خویش،

کنار سفره ای که خودش هدیه ام داده

است.

دلم می خواست خانه ی پدری ام باشد

مادرم باشد

و خواهر کوچکم

- که زانوان لرزان مادر خوابیده است -

ومن .

تاپشت دربسته

برای لالایی ای که مادرمی خواند

های های گریه کنم.

اگر می شد همه پنجره هایشان را بگشایند!

اگر می شد همه سرها را از پنجره بیرون بیاورند!

انگشت مرا می دیدند

برآسمان تلخشان.

دنیا لالایی اش را یاد برده

آشفته است

چشمی نیست چارچوب دری را ببیند که زیرش دولنگه کفش مانده

وپشتش

پسرک مهربانی

که حتی لالایی مادرش را می گیرد.

میان مردم نگردید

میان دفترچه های ارزاق و شناسنامه های مهرخورده و باطله.

نیستم من

نه درگذرоне درکوچه ها.

میان کلماتی ام که کنج اتاقی دلتنگ اند.

میان پیراهن سفیدی هستم که بی هراس موریانه

روی دسته ی صندلی مانده است.

اگر مادرم بداند!

اگر مادرم بداند چقدر دلتنگ هستم!

گمانم

گیسوانش را خواهد کند

صورتش را خواهد خراشید

و آرزومی کند ای کاش پدرم را هرگز ندیده بود!

اما تنهایی چه خوب است.

چه خوب است مادران ندانند پسرانشان چقدر دلتنگ اند

چقدر آه می کشند.

آه چه خوشبخت است مادرم

وقتی چادر گلدار خوش رنگش را به سرمی کند.

پله های خانه ام شکسته اند

ومن تا حال باید به سیاهی قلمم عادت کرده باشم.

باید عادت کرده باشم

به سیاہی قلمم

تاحالا!

تیر ۱۳۷۲

سهمی از رؤیاها

۱

چقدر ساده!

زندگی پیرامونمان می‌پلکد

و پیر می‌شود.

۲

رفتند.

همه ی دوستانم رفتند.

قاصدک ها را خبر کنید.

۳

در کلاس درس
چهل چشم به استاد است.

چهار چشم به یکدیگر.

اگر دستم را در دستت گذاشتم
پس مکش.

به رؤیا عادت کرده ام.

۵

– "آه ماه!"

صدا از گندمزار بود

داس ها خوابند هنوز.

۶

بیست وهشت رؤیا

دربیداری یک تن.

اتوبوس ازماشینی سبقت می گیرد.

۷

محبوب من!

خنده هایم را دزدیده ای.

سهمم را در لبم بگذار.

۸

زنبور عشقم

ازشهد یادت می نوشد.

کندوی تنهایی ام را می سازد

۹

پلک هایت که می افتد

آبخوری فیروزه

در من غروب می کند.

۱۰

قرص ماه می درخشد.
چراغ های دهکده خاموشند.

از اینجا هم می گذرم.

چندمین سفر است این

کز این راه می رود ماه!

پاهای من تاول زده در این راهِ خاکی.

۱۲

برق‌فای خود می‌نگرم

میان این همه جای پا،

جای پای من پیدا نیست.

۱۳

گمشده ام.

فانوسی دریایی

بردلت بیاویز.

۱۴

پائیز آمد.

بردلم روزنی نیافت،

دربگ ها نشست.

چگونه می دمدآفتاب
وقتی هنوز دستانم بردستانت بود!
کاش رؤیا نبود!

۱۶

ابری از دلِ آسمان می گذرد.

درخت

سایه اش را گم می کند.

نه یارای نیاغازیدن، نه توان رسیدن!

برگردونه ی احساس

عشق آغازی بی انتهاست.

به انتقام چند آمد شد نفس
خدایان عقوبتم بخشیدند
شاعر شدم.